



مسئولیت متن و شکل بدوش نویسنده مضمون میباشد، عقیده نویسنده لزوماً نظر افغان جرمن آنلاین نمی باشد.



۲۰۲۰/۱۱/۰۱

رفعت حسینی

## مردی که پاهای سنگی داشت

ومن از پنجره بیرون را می دیدم

شب و تاریکی آن در پاییز

در سکوتی زندگی میکردند.

...

و من از پنجره بیرون را می دیدم

مدتی کوتاه چشمانم را بستم

سده بی، گویی، بود

چونکه وقتی بگشودم

این چنین در فکر آمد

که درختان دم پنجره ما می میرند.

...

اضطراب و تنهایی ها

دردروم در تکاپو بود

سوی دلگیرترین خاطره هایم بر می گشتم.

...

به یادم آمد:

مرد همسایه من، چندی پیش

دفتری دادبه دستم که مرورش بنمایم

وگفتا که میراث وی است.

د پانو شمیره: له 1 تر 9

افغان جرمن آنلاین په درنښت تاسو همکارۍ ته رابولي. په دغه پته له مور سره اړیکه ټینگه کړئ [maqalat@afghan-german.de](mailto:maqalat@afghan-german.de)

یادونه: دلیکنی د لیکنیزې بڼې پازوالي د لیکوال په غاړه ده، هیله من یو خپله لیکنه له رالیرو مخکې په خیر و لولئ

بگرفتم آن را  
و بخوانش کردم آغاز:

...

[ما دران قریه که بودیم  
پیرمردی پاهایی سنگی داشت.  
همهء مردم ده  
مسخره ش می کردند:  
«به چسان پا هایت سنگی شده اند؟»  
در سکوتش ، همگی ، سردرگم.  
حرکت هیچ نمی کرد  
چونکه پاهایش سنگی بود.

..و باحیرت ، روزی دیدم  
که به سوی تپه بی کز آن قریه  
اندکی آنسو تر بود  
با تمامی توانش  
گام بر می داشت.  
و از آن نیز گذشت.

رفتش را  
نتوانستم ساکت بنشینم.  
در کنار تپه ، جنگلی بود.  
رفتم اینسو ، گشتم آنسو ، تاآنکه  
دیدمش کارام آرام  
با سپیداری  
همچو یک آدم

چیزهایی می گوید.  
بشنویم اینها را:  
"همگی میپرسند  
که چرا پا هایم سنگی شده اند  
داستانی دیرینه است:  
روزگاری  
آشنایی داشتیم.  
سحری در وقت زمستان  
خانه ام آمدونالیدکه بایست از جای دگر  
هیزم آوردومقداری نان.  
من چنان گرسنگی دررگهایم بُدجاری  
و چنان زلّه بُدم از سردی  
که هماندم رفتم با او.  
ده آنسو تر  
دو شب و روز زما فاصله داشت.  
روز اول را به درستی پیمودیم  
شب چو شد  
حمله ورگشت به ما راهزنی.  
خنجری در دستش نی  
خنده می کرد اما.  
و به ما گفت که هرچند دو تا هستید  
از پس هر دوی تان بر می آیم.  
من شقاوت را در چشمانش دیدم  
مرگ در نی نی چشمانش زندانی بود.  
و سپس گفت:  
راهزنم لیک  
نه همانند دگردزدان.  
من به هر راهزنی باید که دلی را سنگی گردانم

و شما نیز اگر می خواهید  
که ازین معرکه راحت بجھید  
دل تان را باید  
با همان قوتِ جادویی ، سازم سنگ  
و نخواھید اگر این را ، آن گاهان  
پای تان سنگی خواهد شد .  
خود بگوئید کدامین را سنگی می خواهید  
دل تان  
یا پاهاتان را ؟  
چنان ساکت بودم  
که تو گویی از سنگم .  
آشنایم  
لحظه هایی خا مُش ماند  
و سپس گفت :  
طاقتِ داشتنِ پایِ از سنگ  
از توانم بیرونست !  
  
ز گلویم بانگی برخاست :  
این مرگیست  
نتوانم بپذیرم دلم را همچون سنگ .  
  
راهزن رفت  
پای من لیکن سنگی شده بود ."  
...  
برگه یی دیگر را بگشودم  
این چنین خواندم :  
(و سکوتِ توهمان خنجرِ زهر آگینست .  
من چی گونه زهنم را کاکنون

از شب دوری تو لبریز است  
چون سحر گه به تکاپو بسپارم  
به چسان طرح کنم بودن خود را  
و ازان می ترسم که  
غصه هایم ، پاینده شوند.

پیش ازین خاموشی  
دیده و جانم ، تصویر و صدا بود  
چشم من فردا هارا  
در مسیری همه جا سبز  
پیمایش میکرد.

درین تیرگی و خستگی جان و بدن ، اینک  
خواب افسانه سرا ست  
باور بیداری را  
خواب تاریک پریشان میسازد.

ای سکوت سازگاری به تباهی!  
تو ز میعاد تباهی و خموشی  
خبر آیا داری؟  
من همان کوهم  
تشنه آوازت من!  
پژواک مرا با آوایی  
استواری برسان!

...

برگه دیگر را بگشودم  
در آن بود نبشته:  
(ساده بودیم. . .

ابر ها ، تنها یک شب ، مارا

تا به مهمانی باران بردند

ما عطش را گم کردیم

آن فقط بارانی بود

ما عطش را

در یک بارش گم کردیم).

...

در دو سه برگه دیگر دیدم

چیز هاییست که گهگاه ز دل بر می خیزد

و تسلسل در آنها نیست.

این دو سه قصه از آن هاست:

(من که یک برگ ، سحرگاه

به شبم از کم آبی می گوید

میل فریاد زدن می بینم

توبه تنهایی یک دشت نمی اندیشی اما).

0

(گل سرخ

من ندانم گل سرخ

چقدر دست ترا بوییده است

لیک ازین حادثه در باغ

داستان ها جاریست

و گل سرخ

اعتبار دگری یافته است).

0

(من به اندازه اندوه زمان می فهمم

که تو کمبودی

زندگی هم این را می داند).

0

(توبه چشمم دیدی گفتی : درد

من به چشمان تو دیدم ، گفتم :شب

و تو خندیدی

خنده ات اما

بوی تلخی با خود داشت.)

...

دیر پایی غم و درد

همه نراتِ تنت را دهشت می آموخت

می شد از باد شنید:

آسمان نام زمین از یادش رفته

و آفتاب

بر جهان خشماگین است

و نیازِ رویش هارا

با خشونت میخواد پاسخ داد.

...

در غروبی ، خودش را مردی

ز تنهایی بیرون کرد:

رهگذر هارا در خیابانی متوقف گردانید

و آوازی را سرداد:

[من که عمریست به تنهایی خود سر کردم

هیچکس نیست مرا یاد کند ؟

من توانایی دیدن دارم ، می فهمم

گوش هایم شنوا و دستانم انسان پاکیزه ست

که چنان دستِ گره خوردهء یک کودک.

با چنین حال

من که تنهایم

هیچ کس نیست به من فکر کند ؟]

همچور عدی ، می خرید

رهگذر ها لیکن

روی شانرا سوی او دور ندانند و کسی

لبی هم جنب نداد.

مرد با خود گفت:

[باز هم تنهایی؟]

و ز جیبش خنجری را بیرون کرد

سر یک بانو را ز تنش کرد جدا.

دست بی تجربه اش با خون آشنا گردید

مردم آن دم گرد وی حلقه زدند

ز تنهایی بیرون شد.

تا زمان های دراز

ذهن همشهری ها را با خود داشت.

...

متلاشی شدن شیوه اندیشیدن در ذهنم بود

واز پنجره بیرون رامی دیدم

که در جایی ، مطربی میخواند:

«کاش من خنجره بی می بودم

که به جای همه خاموشان

گوش فریاد زدن را کس می کردم.»

...

دلبری بود مرا

که دو چشمش تا اکنون

در شب هایم خفته ست.

من به او یک وقتی

بنو شتم:

[روزگاریست

روزگاریست فراموش خودم

روزگاری ، اما

رنگ چشمان تو جاریست به رگ های غمم.



من به چشمان تو می اندیشم امشب باز  
دیدگانت را

چو یک واقعه میاندیشم

چشم تو قصه شب را می گوید اما

از دلم غصه شب را بر می دارد.

دیده ات پیغامی دارد:

«شب به آخر نزدیک است».

روش و طرز نگه کردن تو

همچو یک صبح بهاریست

در پی یک شب دی

مثل اینست که می گوید:

فردا

روز خوبی خواهد بود.]

کابل

سیزده پنجاه و شش خورشیدی

برگرفته از دفتر شعر منتشر شده

« تصویر صدا »